

داستان کوتاه

وقتی آسمان ترک برداشت

نوشته:

یاسین وجدانی رنجبر

دانشجوی رشته آموزش زبان انگلیسی – دانشگاه فرهنگیان؛ پردیس
شهید مقصودی همدان

تیرماه ۱۴۰۴ – محرم ۱۴۴۷



۱۵ رجب ۶۲ هـ.ق:

سنگ مزار رقیّه را با گلاب می شویم، بوسه بارانش می کنم و گلبرگ های پَرپَرشده نرگس را دانه دانه دورتادور قبر کوچکش می چینم. سرشک چشمم را از گونه های نمناکم می زدایم، نفس عمیقی می کشم و برای بار بی شمارم در طول چند هفته گذشته، گوش می خوابانم تا شاید این دفعه پژواک خنده هایش را از لابه لای آجرهای خشتی دیوارهای آرامگاهش بشنوم؛ اما جز فریاد سکوت، صدایی نمی شنوم — مدّتی است رقیّه با من قهر کرده. لابد از دستم ناراحت است؛ ولی نمی دانم چرا. با دلخوری می گویم: ((باشد، باز هم اعتنائیم نکردی. این روزها را یادم نمی رود؛ بعداً نگی که نگفتم!))

دلتنگش هستم و بی توجهی اش دلم را می شکند. حتّی در مخیله ام نیز نمی گنجید که دخترکم بتواند تا این حدّ بی وفا و جفا جو باشد! انگار فراموشش شده همیشه از جور ناملایمات روزگار به دامان من پناه می آورد؛ چنان که امّ اسحاق، مادرش، همواره می گفت: ((گویا شما مادر اوّلش هستید و من مادر ثانی.)) — می خواهم بگویم: ((اصلاً حالا که این طور است مِنْ بَعْد به دیدنت نخواهم آمد رقیّه.))، ولی تصوّر ارتکاب این عمل نیز جگرم را ریش می کند و فوراً حرفم را قورت می دهم. دومرتبه سنگ مزارش را می بوسم و با بغض می گویم: ((تا دیدار بعد، فعلاً خدا حافظ!)) برمی خیزم، غبار چادرم را محکم می تکانم و با قلبی مالا مال از محنت و ماتم بقعه غریب و غمناکش را ترک می گویم. هر بار که از زیارتش برمی گردم، پاره ای از روحم را این جا جا می گذارم.

به محض این که پایم را از در مقبره بیرون می‌نهم، حجم حجیم اشعه آفتاب بر سرم آوار می‌شود. از پنجاه شصت قدم بالاتر، از سمت شمال، شُرُش پرشور رود بَرَدی را می‌شنوم که سینه دمشق را می‌شکافد و پیچ‌و‌تاب‌خوران سوی دریاچه عَتِیبه در جنوب‌خاوری شهر جاری می‌گردد. لب بَرِمی‌چینم و سگرمه‌هایم را در هم می‌ریزم. از آوای آب ییزارم؛ هر رود و جوی و نهری در عالم به‌مثابه سرینجه تیزی است که جانم را چنگ می‌زند.

در امتداد جاده شَن‌ریزی‌شده سلانه‌سلانه راه می‌افتم جانب جنوب. حول‌وحوش دویست قدم که می‌پیمایم، به یک دوراهی می‌رسم. مسیر سمت راست را برمی‌گزینم؛ مسیری که به‌سان خنجر تیز و بُرنده زخمی ناسور بر قلبم انداخته است و هنوز قطره‌قطره از رد آن خون می‌چکد — در بیت‌المقدس خیابانی وجود دارد موسوم به "طریق الآلام"، و نصرانی‌ها معتقدند این خیابان همان راهی است که عیسی ناصری در روز تصلیب آن را تصلیب بر دوش طی کرد و در طول راه مصائب فراوان دید. طریق الآلام من در دمشق این خیابان است. من این مسیر را در حالی طی کردم که دست و پایم در غل و زنجیر بود و نانجیبی وقت و بی‌وقت با تازیانه بر پهلویم می‌کوبید.

کاروان‌هایی که از هندوستان و عراق عجم و عراق عرب می‌آیند و به بیروت و صیداء و عگا می‌روند و بار ادویه و زعفران و قالی حمل می‌کنند، دسته‌دسته وارد کاروان‌سراهایی می‌شوند که در انتهای خیابان، و در مجاورت باروهای سربه‌فلک‌کشیده قلعه شهر جای دارند — لبخند معناداری می‌زنم. نامه‌هایی که به زبان‌های مختلف نوشته‌ام را به دستان عبدالله سپرده‌ام تا توسط تجار معتمدان به دست ملل مختلف برساند.

در ابتدای این خیابان ساختمانی قرار دارد که پیش از فتح دمشق به دست مسلمین، کلیسا بوده است و اینک نصفش کلیسا و نصف دیگرش مسجد است! میان مردم افسانه‌ای دهان‌به‌دهان می‌چرخد مبنی بر این که ظاهراً سر بریده یحیی تعمیددهنده در زیر این کلیسا مدفون است و اساساً به همین دلیل است که مسیحیان همواره مجدّانه با الحاق کلیسا به مسجد مخالفت ورزیده‌اند؛ چنان که حتی آن معاویه جگرخوارزاده مگار و مودی هم نتوانست با هیچ حيله و حقه‌ای رضایتشان را جلب نماید — آن‌ها را بابت جدیت عملشان می‌ستایم و دعا می‌کنم آن نیمه دیگر بنا را نیز بازپس ستانند؛ زیرا نیمه دیگر، که خانه خدا است و باید کانون اشاعه خیر و نیکی باشد، عملاً تبدیل شده به فتنه‌خانه اولاد و اقوام اَبی‌سفیان. به قول پدرم، خدا عالم است چه آتش‌ها که از منبر و مناره این مسجد جوشیده و خواهد جوشید!

نگاهم را از ازدحام خیابان به داخل صحن کلیسا می‌چرخانم و به تندیس زرین مریم عذرا، که بر لبه بام کلیسا جای گرفته و قلّه کوه قاسیون را می‌نگرد، خیره می‌شوم که مَطران

دمشق را می‌بینم. ردای سیاهی به تن و کلاه سیاهی بر سر دارد، مقابل مدخل گورابه صومعه ایستاده و برای جمعی از آساقفه و کشیش‌ها و شمامسه به زبان سُرّیانی سخنرانی می‌کند. با دیدن من رشته کلامش را می‌بُرد، تا کمر خم می‌شود و مؤدبانه ندا می‌دهد: ((السلام علیکم یا سیده زینب بنت علی ابن ابی‌طالب.)) مستمعین وی نیز که پشت به من داشتند، رو به من می‌چرخند، به تقلید از پیشوایشان تعظیم می‌کنند و یک‌صدا می‌گویند: ((السلام علیکم یا بنت خاتم النبیین.)) یک دستم را بالا می‌برم، دست دیگر را روی قفسه سینه‌ام می‌گذارم و سلامشان را جواب می‌دهم: ((و السلام علیکم یا اخوات.)) مَطران دمشق با اشاره دست جایگاهش را به من تعارف می‌کند، یعنی "بفرمایید با سخنانتان مستفیضان سازید"؛ ولی نیت سخنرانی ندارم و طول خیابان را نشانش می‌دهم، یعنی "انشاءالله وقتی دیگر، الآن باید بروم." مقصودم را می‌فهمد و صمیمانه لبخند می‌زند، یعنی "لا مشکل، مع السلامه".

کلیسای یحیی قدّیس و مسجد اموی را که پشت سر می‌گذارم، هیبت کاخ سبز یزید مقابل دیدگانم پدیدار می‌گردد. ناگهان از کمر به پایین لمس و بی‌حس می‌شوم و دیگر نمی‌توانم قدم از قدم بردارم. علی‌رغم این که حرارت آسمان زمین و زمینیان را برشته و بریان می‌کند، از فرق سر تا شست پا احساس برودت می‌نمایم. قطرات ریز و درشت عرق از روی گردن و پیشانی‌ام سُر می‌خورند و به داخل یقه پیراهنم می‌لغزند و هم‌زمان عظام و عضلاتم نیز سوزن‌سوزن می‌شوند — نفرین بر این قصر که با هر بار دیدنش این‌چنین در خویش فرو می‌شکنم.

شاخه‌های متراکم و پیچ‌درپیچ تاک و عَشّقه از ورای دیوارهای قطور کاخ به بیرون سرک کشیده‌اند و سبز کم‌رنگشان در مجاورت سبز پررنگ و قیرگون دیوارها تضاد عجیبی ایجاد کرده است. ده مرد بلندقامت زره‌پوش با شمشیرهای آخته و سپرهای افراشته در اطراف دروازه آهنین مُرّصع کاری‌شده کاخ به باستانی مشغولند و چهل سرباز کماندار نیز، که با تیرهای آماده پرتاب در هشت برج کاشی‌کاری‌شده چهار ضلع و چهار رأس حصار کاخ مستقر می‌باشند، با چشمانی تیزبین و نگاهی عقاب‌گون مترصد صید خُصوم احتمالی هستند — دلم به حالشان می‌سوزد. بی‌چاره‌ها زیر تیغ آفتاب نگهبانی چه کسی را می‌دهند؟ نگهبانی یزید را؟ موجودی که یحتمل در این لحظه یا مشغول زنا است، یا می‌گساری، یا میمون‌بازی و یا سرودن اشعاری جلف و سبک! از این چهار حالت که خارج نیست.

ام‌کلثوم سه چهار ماهی پس از بازگشتن به مدینه روی در نقاب خاک کشید؛ وگرنه اگر زنده می‌ماند و می‌دید که قصد عزیمت به دمشق را داشت، برمی‌آشفتم و می‌غُرید: ((مگر مشاعرت ایراد کرده زینب؟! می‌خواهی بروی بیخ گوش قاتل جگرگوشه‌هایمان چه کنی؟!))، و

من یحتمل پاسخ می‌دادم: ((می‌روم که تودهنی محکمی به او بزنم؛ می‌روم که به همگان بفهمانم یزید نتوانسته از ما زهر چشم بگیرد و صدایمان را، صدای حق و حقیقت را، خاموش کند.)) و چنین هم کردم. وقتی به عاصمهٔ امویان رسیدم، گرد راه از تن نتکانده، شروع کردم به سخنرانی و نامه‌نگاری. وقتی به گوش آن ملعون رساندند که: ((یا ابن معاویه! چه نشسته‌ای که دختر علی به دمشق آمده و با حرف‌هایش خلق را بر علیه تو می‌شوراند.))، قهقهه‌زنان جواب داده بود ((آن پیرزن خرفت را به حال خودش بگذارید؛ هیچ‌کس برای سخنان او پشیزی اهمیت قائل نیست. داغ برادرش دیوانه‌اش کرده؛ هذیان می‌گوید.)) — اما وقتی مردم گروه‌گروه از مصر و فلسطین و اردن برای شنیدن آن "هذیانات" به منزل آمدند، یک خروار جاسوس و نفوذی و دیده‌بان را مأمور نظارت بر افعال من کرد!

پیش از آن که مسیرم را به سمت خانه کج کنم، روی تخته‌سنگی می‌نشینم تا نفسم جا بیاید. اخیراً تپش قلبم شدیدتر و در نتیجهٔ تنفسم نیز دشوارتر گشته است؛ دو قدم که راه می‌روم، خسته و بی‌حال می‌شوم. در عجبم چه‌طور زمانی از نینوا تا شام و از شام تا حجاز را پیاده طی کردم؟ آن سفرهای دور و دراز چگونه طاقتم را نمی‌فرسود؟ جسمم چگونه تاب می‌آورد؟ — اکنون که فکرش را می‌کنم می‌بینم تمام عمر مسافر و هم‌سفر بوده‌ام: با پدرم از مدینه به کوفه، با حسن از کوفه به مدینه، و با حسین از مدینه به کربلا. حتی شرط ازدوایم با عبدالله این بود که هر گاه یکی از مردان زندگی‌ام عازم سفری شد، به‌هیچ‌وجه مرا از همراهی‌اش منع نکند.

و حالا از تمام مردان زندگی‌ام، که در حیاتم نقشی داشتند و در حیاتشان نقشی داشتم، فقط سجّاد و عبدالله باقی مانده‌اند. همین موضوع دربارهٔ زنان زندگی‌ام نیز مصداق دارد. دیگر جز شوهرم کسی کنارم نیست؛ دقیقاً همان‌طور که پدربزرگ وعده داده بود — آخ پدربزرگ!

هر گاه مرا می‌دید اشک در چشمانش حلقه می‌زد و اسمم را نیز با حزن و اندوه ادا می‌کرد. آن زمان چنین می‌پنداشتم که دختر بچهٔ بدی هستم و وجود و حضورم پدربزرگ را معذّب و مغموم می‌کند. یک سری از مادرم پرسیدم: ((پدربزرگ مرا دوست ندارد؟))، و مادرم پاسخی داد که غافلگیرم کرد: ((اتفاقاً بالعکس، پدربزرگ تو را از همهٔ نوه‌هایش بیشتر دوست دارد! تو اولین نوهٔ دخترش هستی و اسمت را هم خودش از زبان حضرت جبرئیل شنفته است.))

یک هفته قبل از رحلت پدربزرگ کابوسی دیدم که باقی عمرم تعبیر همان کابوس

بود:

میان باغ فدک تک‌وتنها مشغول بازی و جست‌وخیز بودم که متوجه شدم عروسکم را گم کرده‌ام. این طرف و آن طرف را به دنبالش گشتم و آن‌قدر چشم چرخاندم تا آخر سر بر فراز درخت چناری جست‌وشاخ کردم. هیچ نمی‌دانستم چه طور از آن جا سر در آورده بودم. از درخت بالا کشیدم و خود را به عروسک رساندم. آهنگ پایین آمدن کرده بودم که یکهو زمین لرزید و صاعقه زد و سقف آسمان ترک برداشت، و وقتی آسمان ترک برداشت، اقیانوسی از تندبادهای شدید، شاید به مراتب شدیدتر از تندبادهایی که بر قوم عاد نازل شد، سوی زمین وزیدن گرفت و درخت استوار چنار را هم چون پَرگاه به لرزه واداشت. من، حیران و وحشت‌زده، به شاخه‌ای چنگ انداختم، ولی آن شاخه شکست. فی‌الغور به شاخه دیگری پناه بردم، اما آن شاخه دوم نیز خرد شد، و به همین منوال هر شاخه‌ای که دست سمتش می‌رساندم آن‌ا نیست و نابود می‌گشت. وقتی سرانجام آخرین شاخه باقی‌مانده هم از میان رفت، با سر به زمین فرود آمدم و از خواب پریدم...

کابوسم را برای پدر بزرگم تعریف کردم، و آن مرد نجیب و مهربان با شنیدن داستانم بنای گریستن گذاشت و سرم را بر سینه‌اش فشرد و هق‌هق کنان در گوشم نجوا کرد: ((آن شاخه اول من بودم زینب، و شاخه دوم مادرت و شاخه سوم پدرت و شاخه‌های بعد نیز برادران و برادرزادگان و خواهر و فرزندان. تو مرگ تک‌تک ما را به چشم خواهی دید دخترکم! بدان و آگاه باش که خداوند رسالتی عظیم بر دوش تو نهاده که انجامش از عهده هر کسی جز تو خارج است.))

هنگامی که پدر بزرگ به وضع احتضار درآمد، کاغذ و قلمی طلب کرد تا وصایایش را بنویسد و مهر و امضا کند. ولیکن عده‌ای گفتند پیرمرد در حال مرگ است و هذیان می‌گوید و حرف‌های بی‌اعتبار است. گویا بنا دارند هر زمان که سخنانمان به مذاقشان خوش نیامد، به ما تهمت هذیان‌گویی بزنند! هنگامی هم که پدرم جسم بی‌جان پیغمبر را غسل و کفن می‌کرد، همان عده سایه‌بانی غلم کردند و در سایه‌سار آن سایه‌بان، سایه انکار بر سر واقعه غدیر خُم افکندند و پدرم را بیست‌وپنج سال آزرگار به سایه راندند — مادرم اما ساکت ننشست و من نیز دختر همان مادر هستم که بعد از کربلا ساکت ننشستم. صدق گفته‌اند که هر چه مادر بگذارد دختر بر خواهد داشت.

پس از پدر بزرگ نوبت به کوچ مادر رسید. او را هم غریبانه غسل و کفن کردیم و شبانه به خاک سپردیم؛ در قبری واقع در... نه، نمی‌گویم. راز گور مادر را با خود به گور خواهم برد تا در زمان مقتضی آن کس که خود می‌دانید بیاید و این راز را هویدا سازد — از همان شب مادر شدم؛ مادر پدرم، مادر حسن و حسین که به ترتیب سه سال و دو سال از من بزرگ‌تر

بودند، و مادر ام کلثوم که سه سال از من کوچک‌تر بود و مرگ پدر بزرگ و مادرمان را باور نمی‌کرد، چون اصلاً تصویری از مرگ نداشت.

سی سال بعد زنی نیکو روی و مشکین موی صد هزار درهم و غلامی و کنیزی و مهم‌تر از همه قتل علی ابن ابی طالب را در ازای مهر خود طلب کرد و مردی شمشیری برداشت و محراب مسجد کوفه به خون پدرم آغشته شد؛ و ده سال بعد مردی نیرنگ‌باز و خدعه‌گر زنی جاه‌طلب و زیاده‌خواه را فریفت و زهری از همین‌جا، از دمشق، به مدینه رسید و شرائین حسن را سوزاند — حکمت پروردگار متعال را سپاس که نه آن مرد اوّل به حجله زفاف آن زن رسید و نه آن مرد دوّم آن زن را سوگی حرمسرای پسرش کرد! خدا را شکر.

زمانی که خواستیم حسن را در کنار مزار پیامبر دفن کنیم، زن دیگری بر قاطری نشست، لشکری از کمانداران تدارک دید و در کوچه بنی‌هاشم سد راهمان شد. فریاد برآورد: ((به خدا سوگند تا مو در سر من هست اجازه نخواهم داد حسن را در کنار پیغمبر دفن کنید!)) و به فرمان او هفتاد تیر سوی پیکر برادرم پرتاب کردند. می‌گفت حریم رسول‌الله حرمتی دارد که بایستی حفظ شود و سزاوار نیست که طنین بیل و کنگ در بارگاه پیامبر بیچد؛ مع‌الوصف سال‌ها قبل پدر خودش و پس از او مرد دیگری را کنار پیغمبر دفن کردند و در آن دوران هیچ نیازی به حفظ حرمت حریم رسول‌الله ندید! — همان زن روزی شترسوار بود و روزی قاطر سوار؛ روزی جگر پدرم را خون می‌کرد و روز دیگر جگر برادرم را تیرباران.

بعد از آن‌که معاویه، آن اسطوره بی‌بدیل فریب و حیل، بدرود حیات گفت، رسالت من، رسالتی که خاتم رُسل وعده‌اش را داده بود، آغاز شد. دو پسر، عون و محمد را، با خود همراه ساختم و دوشادوش حسین رفتم سوی کوفیانی که نه به علی وفا کردند و نه به حسن، و هر دو پسر را، در میانه راه، کنار دای و دای زادگان‌شان، در بیابانی سوزان و عطشان جا گذاشتم و برگشتم! — وقتی پسرانم عازم میدان نبرد بودند، نه در آغوش فشردمشان و نه بوسیدمشان. فقط دعای خیرم را بدرقه راهشان کردم و بی هیچ حرف و توضیح زائدی شتابان به مخفیگاه خیمه‌ام خزیدم. می‌دانستم اگر در آغوش گیرمشان، اگر ببوسمشان، همان لحظه از غصه دقّ خواهم کرد، و آن وقت بیرق عاشورا روی زمین می‌ماند.

هیچ واژه هیچ زبانی در هیچ کجای جهان قادر به بیان حال من در روز دهم محرم، و ایام پس از آن، نیست. چه‌طور توصیف کنم چه کشیدم وقتی قامت مچاله‌شده علی اکبر و قاسم را دیدم؟ کسی چه می‌داند از درد تماشای پرتیر زدن علی اصغر بر روی دستان پدرش؟ چه بگویم از عباس و دستانش که دیگر نبودند تا بخواهند پُر یا خالی باشند؟ و از حسین...

بندبند بدنم، ذره ذره روحم، جزء جزء روانم، متلاشی می شد وقتی فریاد می زدم:
((خداوندا این قربانی را از ما بپذیر!))؛ قلبم در سینه لِه می شد وقتی در تخم چشم پسر مرجانه
زل می زدم و می گفتم: ((جز زیبایی چیزی ندیدم!))؛ جان از جسمم برون می رفت شبی که رقیه
در دامنم جان می داد؛ غرور و غیرتم هزارتکه می شد وقتی آن زن شامی با بقچه البسه اهدایی
سمتم می آمد؛ استخوان هایم تیر می کشید وقتی نسیم بیابان سرهای روی نیزه ها را به ماسه و
شن می آلود؛ مغزم منفجر می شد وقتی یزید با چوب خیزران بر دندان های حسین می کوبید...
— بارالها! چرا جان مرا نمی ستانی؟ شکوه نمی کنم؛ راضی ام به رضای تو. ولی واقعاً بس
نیست؟ کاش امشب که سر بر بالین نهادم، وقتی از خواب برخاستم خود را در حلقه عزیزانم
بیابم.



Short Story

When the Sky Cracked

Written by:

Yasin Vejdani Ranjbar

TEFL Student – Farhangian University; Shahid
Maqsoudi Campus of Hamedan

June 2025 – Moharram 1447

15th of Rajab, 62 AH:

I wash Ruqayya's gravestone with rosewater, cover it with kisses, and scatter the torn petals of narcissus around her small grave. I wipe the tears from my damp cheeks, take a deep breath, and—for the countless time these past few weeks—turn my ear hoping to catch the echo of her laughter through the earthen bricks of her tomb. But I hear nothing but the scream of silence. Ruqayya has been angry with me for some time now. She must be upset with me, though I don't know why. With bitterness, I say, "Fine, ignore me again. I won't forget these days—don't say I didn't warn you!"

I miss her, and her indifference breaks my heart. Never in my wildest dreams did I imagine my little girl could be so unfaithful, so cruel! Has she forgotten how she always sought refuge in my arms from the world's cruelty? Just as Umm Ishaq, her mother, used to say: "It's as if you are her first mother, and I am the second."

— I want to say, "Fine, if that's how it is, I won't visit you anymore, Ruqayya!" But the mere thought of it tears my heart to shreds, and I swallow my words. I kiss her gravestone once more and, with a sob, whisper, "Until next time. Goodbye for now." I rise, dust off my chador, and leave her lonely, sorrowful shrine with a heart weighed down by grief. Every time I visit her, I leave a piece of my soul behind.

As soon as I step out of the mausoleum, the scorching sun crashes down on me like a hammer. Fifty or sixty paces ahead, from the north, I hear the lively murmur of the Barada River, cutting through the heart of Damascus, twisting its way toward Lake Atibah in the southeast. I purse my lips and furrow my brows. I despise the sound of water—every river and stream in this world feels like sharp claws tearing at my soul.

I trudge slowly along the gravel road toward the south. After about two hundred paces, I reach a fork in the road. I take the right path—the one that has left a festering wound in my heart, still bleeding drop by drop. In

Jerusalem, there is a street called the **"Way of Sorrows,"* and the Christians believe it is the path Jesus of Nazareth walked, carrying his cross, enduring suffering along the way. This street is my Way of Sorrows in Damascus. I walked this path with my hands and feet shackled, lashed by the whip of merciless men.

Caravans from India, Persian Iraq, and Arab Iraq, laden with spices, saffron, and carpets, pour into the caravanserais at the end of the street, near the towering walls of the city's fortress. I smile faintly. I have entrusted Abdullah with letters written in various languages, to be delivered by our trusted merchants to distant lands.

At the beginning of this street stands a building that was once a church before the Muslims conquered Damascus. Now, half of it remains a church, and the other half has been converted into a mosque! A legend circulates among the people that the severed head of John the Baptist is buried beneath this church—which is why the Christians have fiercely resisted its annexation to the mosque. Even that The Liver-eater's cunning, deceitful son, Mu'awiya, failed to sway them with his tricks. I admire their resolve and pray they reclaim the other half of the building. Because the half that is now the House of God—meant to be a beacon of goodness—has instead become a den of intrigue for the descendants and relatives of Abu Sufyan. As my father used to say, "Only God knows what fires have blazed—and will blaze—from the pulpit and minaret of this mosque!"

I shift my gaze from the bustling street to the church courtyard and stare at the golden statue of the Virgin Mary perched on the church roof, gazing toward Mount Qasioun. There, I spot the Archbishop of Damascus, clad in black robes and a black hat, standing at the entrance of the monastery crypt, delivering a sermon in Syriac to a gathering of bishops, priests, and deacons.

When he sees me, he cuts off his speech, bows deeply, and respectfully calls out, "Peace be upon you, Lady Zaynab, daughter of Ali ibn Abi Talib!" His audience, who had their backs to me, turn around, bow in imitation of their leader, and chorus, "Peace be upon you, daughter of the Seal of the Prophets!" I raise one hand, place the other over my chest, and reply, "And peace be upon you, my brothers." The Archbishop gestures to his pulpit, offering me the chance to speak—but I have no intention of preaching. Instead, I point down the street, signaling, "Another time, God willing. I must go now." He understands and smiles warmly, nodding, "No problem. Go in peace."

As I leave behind the Church of St. John and the Umayyad Mosque, the imposing sight of Yazid's Green Palace looms before me. Suddenly, I feel numb from the waist down and can no longer move. Despite the scorching heat, a chilling cold grips me from head to toe. Beads of sweat trickle down my neck and forehead, slipping beneath my collar, while my bones and muscles prickle with unease. Damn this palace—every time I see it, I crumble inside.

Dense, twisting vines of ivy creep over the palace's thick walls, their pale green contrasting sharply with the dark, tar-like hue of the walls. Ten tall, armored men with drawn swords and raised shields stand guard at the wrought-iron gates, while forty archers—arrows nocked—watch from the eight tiled towers at the palace's corners, their hawk-like eyes scanning for threats. My heart aches for them. Poor souls, standing guard under the scorching sun—for whom? For Yazid? A man who, at this very moment, is likely either fornicating, drinking wine, playing with monkeys, or composing vulgar poetry! It's always one of the four.

Umm Kulthum passed away three or four months after our return to Medina. Had she lived and seen me preparing to leave for Damascus, she would have been furious, growling, "Have you lost your mind, Zaynab?! What do you think you're doing, going so close to the murderer of our loved ones?" And I would have replied, "I'm going to slap him hard

across the face. I'm going to show the world that Yazid failed to break us, failed to silence our voices—the voices of truth." And that is exactly what I did. When I arrived in the Umayyad capital, without even dusting off the journey's fatigue, I began delivering speeches and writing letters. When word reached that cursed man— "O son of Mu'awiya! The daughter of Ali has come to Damascus and is stirring the people against you with her words!"—he laughed and said, "Leave that senile old woman be. No one cares for her ramblings. The grief for her brother has driven her mad." But when crowds from Egypt, Palestine, and Jordan flocked to my house to hear those "ramblings," he sent a horde of spies to watch my every move!

Before turning toward home, I sit on a stone slab to catch my breath. Lately, my heart palpitations have worsened, making breathing difficult. After just a few steps, I grow weak and exhausted. How did I once walk from Ninawa to Sham, then from Sham to the Hijaz? How did those long journeys not break me? How did my body endure? Now, looking back, I realize I have been a traveler all my life: with my father from Medina to Kufa, with Hasan from Kufa to Medina, and with Husayn from Medina to Karbala. Even my marriage condition to Abdullah was that he would never forbid me from accompanying the men of my family on their journeys.

And now, of all the men who played a role in my life—and in whose lives I played a role—only Sajjad and Abdullah remain. The same is true for the women in my life. No one is left by my side except my husband—just as my grandfather foretold. Oh, Grandfather...

Whenever he saw me, tears would well in his eyes, and he would say my name with sorrow. Back then, I thought I was a bad child, that my presence pained him.

Once, I asked my mother, "Does Grandfather not love me?" Her answer stunned me: "On the contrary, he loves you more than all his other

grandchildren! You are his first granddaughter, and your name was revealed to him by the Angel Gabriel himself."

A week before his passing, I had a nightmare that foreshadowed the rest of my life:

I was playing alone in the orchard of Fadak when I realized I had lost my doll. I searched everywhere until I finally spotted it atop a sycamore tree. I climbed up, grabbed it, and was about to descend when suddenly—the earth shook, lightning struck, and the sky cracked open, and when the sky cracked, a tempest fiercer than the winds that struck the people of ‘Ad came roaring down, shaking the mighty sycamore like a straw. Terrified, I clung to a branch—but it snapped. I grabbed another—it shattered too. One by one, every branch I reached for crumbled to dust. When the last one gave way, I fell headfirst to the ground—and woke up...

I told my grandfather about the dream. That noble, kind man wept as he listened, pressed my head to his chest, and whispered between sobs: "That first branch was me, Zaynab. The second was your mother, the third your father, and the rest were your brothers, nephews, sister, and children. You will witness the death of each one of us, my dear. Know this: God has placed a great mission upon your shoulders—one no one else can fulfill."

When my grandfather was on his deathbed, he asked for pen and paper to write his will. But some claimed he was delirious, that his words held no weight. As if they would dismiss us as mad whenever our words displeased them! And when my father washed and shrouded the Prophet's lifeless body, those same men raised a canopy—under whose shadow they cast doubt upon the event of Ghadir Khumm, banishing my father into shadow for twenty-five years. But my mother did not stay silent—and I am her daughter. After Karbala, I did not stay silent either. They say, "What the mother sows, the daughter reaps." It is true.

After my grandfather, it was my mother's turn to depart. We washed and shrouded her in secrecy, burying her at night in a grave located at— no, I will not say. I will take the secret of her resting place to my own grave, until the time comes for *him* to reveal it. From that night onward, I became a mother—a mother to my father, to Hasan and Husayn (who were three and two years older than me), and to Umm Kulthum (three years my junior), who could not comprehend death and refused to believe our grandfather and mother were gone.

Thirty years later, a beautiful, dark-haired woman demanded a mahr of a hundred thousand dirhams, a slave, a maid—and, above all, the murder of Ali ibn Abi Talib. A man raised his sword, and the mihrab of Kufa's mosque was stained with my father's blood.

Ten years after that, a deceitful man tricked a power-hungry woman, and poison from here, from Damascus, reached Medina, burning through Hasan's veins. Thank God neither the first man could consummate his relationship with that woman—neither the second man made that woman his son's dearest wife! Hallelujah.

When we tried to bury Hasan beside the Prophet's grave, another woman mounted a mule, assembled an army of archers, and blocked our path in the alley of Banu Hashim. She screamed, "By God, as long as I live, I will not let you bury Hasan next to the Prophet!" At her command, seventy arrows pierced my brother's body. She claimed the sanctity of the Prophet's resting place must be preserved—yet years earlier, they buried her own father and another man beside him without a second thought! That woman rode a camel one day and a mule the next—one day she spilled my father's blood, the next she riddled my brother's body with arrows.

After Mu'awiya—that unparalleled master of deception—died, my mission began. The mission the Seal of the Prophets had foretold. I took my two sons, Aun and Muhammad, and joined Husayn on the road to

Kufa—to the people who betrayed Ali, then Hasan, and would betray Husayn.

I left both my sons behind in that scorching desert, alongside their uncle and cousins, and returned alone.

When my sons went to battle, I did not embrace them. I did not kiss them. I only whispered a prayer and hurried back to my tent. I knew that if I held them, if I kissed them, my heart would shatter—and then the banner of Ashura would fall.

No words in any language can describe what I endured on the 10th of Muharram—and the days that followed. How can I explain the agony of seeing Ali Akbar and Qasim's broken bodies? Who can fathom the pain of watching Ali Asghar's tiny form torn apart in his father's arms? What can I say about Abbas, whose arms were gone before they could be empty or filled? And Husayn... Every fiber of my being, every shred of my soul, shattered as I cried, "O God, accept this sacrifice from us!" My heart was crushed as I stared into the eyes of Marjanah's son and said, "I saw nothing but beauty." My soul left my body the night Ruqayya died in my arms. My pride was torn to pieces when that Syrian woman approached me with her bundle of charity clothes. My bones ached as the desert wind coated the severed heads on spears with sand. My mind exploded when Yazid struck Husayn's teeth with a cane... — O God, why do You not take my soul? I do not complain—I submit to Your will. But is it not enough? I pray that tonight, when I lay my head to rest, I may wake in the embrace of my loved ones.